

اندکی بعد بود که به من نامه نوشت. از این لحظه به بعد همان وقایعی روی داد که هرگز مایل نبوده ام راجع به آنها حرف بزنم به هر حال، در هیچ چیز مبالغه نباید کرد. و برای من رعایت این نکته بسیار آسان تر از دیگران بوده است. با وجود این در ابتدای زندانی شدنم. چیزی که بر من بسیار ناگوار می آمد، این بود که افکاری مانند افکار یک انسان آزاد داشتم. مثلاً، آرزو می کردم کنار ساحل باشم و به طرف دریا پیش بروم. صدای اولین امواج را زیر کف پایم، داخل شدن بدنم را در آب، آسودگی و استراحتی را که در آن می یافتم، پیش خود مجسم می کردم. و ناگهان حس می کردم که چقدر دیوارهای زندانم به هم نزدیک است اما این حالت چند ماه دوام یافت. پس از آن، جز افکار یک زندانی را نداشتم: منتظر گردش روزانه ای می ماندم که در حیات انجام می دادم. یا به انتظار ملاقات وکیل می نشستم. ترتیب بقیه اوقات را هم بخوبی داده بودم. آنگاه غالباً فکر می کردم که اگر مجبورم می کردند در تنه درخت خشکی زندگانی کنم، و در آن مکان هیچ مشغولیتی جز نگاه کردن به کل آسمان، بالای سرم، نداشته باشم، آنوقت هم کم کم عادت می کردم. آنجا هم به انتظار گذشتن پرندگان، و یا به انتظار ملاقات ابرها، وقت خود را می گذراندم. همچنان که در این جا، منتظر دیدن کراواتهای عجیب وکیل هستم، و همانطور که در آن دنیای دیگر، روزشماری می کردم که شنبه فرا برسد، تا اندام ماری را در آغوش بکشم. باری، درست که فکر کردم، در تنه یک درخت خشک نبودم. بدبخت تر از من هم پیدا می شد. وانگهی این یکی از عقاید مادرم بود و آن را غالباً تکرار می کرد که انسان بالاخره به همه چیز عادت می کند.

به هر جهت در تصوراتم بیشتر از حد معمول فرا نمی رفتم، ماههای اول سخت بود. ولی کوششی که برای تحملشان به کار می بردم، به گذشتن آنها کمک می کرد. مثلاً میل به زن مرا آزار می داد. این طبیعی بود. من جوان بودم. هرگز به ماری، بخصوص نمی اندیشیدم. اما چنان به یک زن، به زنها، به تمام زنهایی که شناخته بودمشان، و به تمام مواقعی که آنها را دوست داشته بودم فکر می کردم، که سلولم از همه قیافه های آنها پر می شد و از خواهشهای من انباشته می گردید. به یک معنی، این کار تعادل فکری مرا از بین می برد. اما از طرف دیگر، وقت را می کشت. دست آخر این تخیلات، وقتی علاقه مندی سر نگهبان را که در ساعات غذا با شاگرد آشپز همراه می آمد، به دست آوردم، پایان یافت. این او بود که ابتدا راجع به زنها با من صحبت کرده بود، به من گفته بود که این مطلب بزرگترین مسئله ایست که دیگران را عذاب می دهد. به او گفتم من هم مثل آنها هستم و این رفتار را نادرست می بینم. او گفت: «ولی، درست برای همین موضوع است. که شما را به زندان می اندازند.

— چطور، برای این موضوع؟ — بله آزادی همین است. شما را از آزادی محروم می کنند.» هرگز به این مطلب نیندیشیده بودم. گفته اش را تأیید کردم. به او گفتم: «درست است، در صورت وجود زن تنبیهی وجود نخواهد داشت — بله، شما مطالب را می فهمید، شما، نه دیگران. اما دیگران هم به این نتیجه می رسند که خودشان وسیله تسکین خود را فراهم کنند.» سپس نگهبان رفت.

مطلب دیگر، مسئله سیگار بود. هنگامی که وارد زندان شدم، کمر بند، بندکفشها، کراواتم و آنچه را که در جیبهایم بود مخصوصاً سیگارهایم را گرفتند. در سلول، یکبار تقاضا کردم سیگار ها را به من برگردانند. اما گفتند قدغن است. روزهای اول بسیار سخت بود شاید همین موضوع بود که مرا بیش از همه چیز درمانده کرد. قطعات چوبی را که از تخته تختخواهیم می کردم می جویدم. تمام روز تهوعی دائمی در دل داشتم. نمی فهمیدم چرا مرا از چیزی که به هیچکس ضرری نمی رساند محروم کرده اند. کمی بعد فهمیدم که این محرومیت نیز قسمتی از تنبیه است. و از این لحظه به بعد خودم را عادت دادم که دیگر سیگار نکشم. و دیگر این تنبیه هم برای من تنبیهی نبود.

این ناراحتی ها را که کنار بگذاریم، دیگر چندان بدبخت نبودم. مهمترین مسئله، بازهم یکبار دیگر، کشتن وقت بود. اما از آن لحظه که یاد گرفتم خاطرات گذشته را دوباره زنده کنم دیگر هیچ چیز مرا کسل نمی کرد. گاهی